

غزل‌های متحدالبحر خواجه عماد فقیه و خواجه حافظ شیرازی

محمد اقبال پیشاوری*

ترجمه: سید حسن عباس*

خواجه عماد فقیه و خواجه حافظ شیرازی معاصر بودند، اما هم سن نبودند. خواجه عماد فقیه در سال ۷۷۳ هجری در سن حدود هشتاد سالگی وفات یافت. اما او تقریباً ده سال قبل از درگذشت خود سرودن شعر را ترک کرده بود و خواجه حافظ در ۷۹۱ یا ۷۹۲ هجری درگذشته و روشن است که در آخرین سالهای زندگی خواجه عماد، شعرگویی خواجه حافظ باید به اوج خود رسیده باشد. در دیوانهای هر دو شاعر غزل‌هایی متحدالبحر دیده‌ام. تعداد اینگونه غزل‌ها در حدود بیست یا بیست و دو غزل است و مضامین برخی از اشعار بهم نزدیک حتی در کلمات هم مشترک‌اند. اگر به بزرگی و خردی آن دو شاعر نگاه کنیم، چنین احساس می‌شود که حافظ در تقلید از

● - مدون راحة الصدور و آية السرور، تألیف نجم‌الدین ابوبکر محمد بن علی بی سلیمان راوندی.

* - استادیار فارسی دانشگاه هندویی بنارس، وارانسی.

غزل‌های عمّاد، ابیاتی سروده است. نسخه خطی دیوان خواجه عمّاد که در دست است، بسیار قدیمی است و به نظر می‌رسد که در حیات شاعر نوشته شده باشد. لذا این شکّ هم وجود ندارد که اشخاص بعدی غزل‌ها را ساخته باشند. چون دیوان عمّاد تا به حال به طبع نرسیده است و نسخه‌های آن نیز نایاب است. شایسته دیدم که غزل‌های متّحدالبحر هر دو شاعر، برای خوانندگان محترم یکجا گردآوری شود. به خاطر اشعار متّحدالقافیه یا متّحداللغت بعضی ابیات را جا به جا کرده‌ام تا بدین صورت اینگونه ابیات رو به رو و مقابل هم دیگر قرار گیرد. کلام هر دو شاعر بسیار متفاوت است. در غزل‌سرایی مقابل قرارگرفتن با حافظ شیرازی کار ساده‌ای نیست، اما به خاطر قدمتِ زمان، فضیلتِ عمّاد به هر حال مسلم است.

اینک غزل‌های متّحدالبحر خواجه عمّاد و خواجه حافظ شیرازی آورده می‌شود:

عمّاد

حافظ

اگر تفرج بحرت هوس بود یارا ^۱	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
بیا مشاهده کن دیده‌ چو دریا را	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
دلَم که کرد کنار ترا تمنّا گفت	چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
که در میان نهنم با کس این تمنّا را	بیاد آر حریفانِ باده پیمای را
ولی ز رهگذر آب چشم و آتش دل	غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
حدیث سر درون فاش می‌شود ما را	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
تو آن عبیر نسیمی که باد نوروزی	بشکر آنکه توئی پادشاه کشور حسن
کند ببوی تو نسبة دم مسیحا را	بیاد آر غریبان دشت و صحرا را
ز دست اگر برود از سرم بدر نرود	بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
هوای صحبت تو یار پای بر جا را	بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

۱- قبل از عمّاد، شیخ سعدی، امیر خسرو و حکیم نزاری در همین زمین طبع‌آزمایی کرده بودند، مطلع غزل سعدی چنین است:

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

بیا و باده صافی بدست صوفی ده
 که رهن باده کند خرقة و مصلاً را
 مگر تو درد نداری وگرنه لطف طیب
 کدام درد که درمان نمی‌دهد یارا
 عماد خسته ازین شربتی صفایی یافت
 دواى درد دل ریش ناشکیبا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
 سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
 که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
 سماع زهره برقص آورد مسیحا را

< ۲ >

حافظ

عماد

بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را
 که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را
 هوس هلاک دارم که ز غم خلاص یابم
 نشنیده‌ام وجودی که بجان خرد بلا را
 سزد از ملال آرد دل من ز عمر باقی
 بجهان چه عیش دارم که طلب کنم بقا را
 چه عجیب آید از تو که مرا ز در برانی
 که کسی روا ندارد که براند آشنا را
 تو اگر چه بادشاهی نظری بدین گدا کن
 که روا بود که سلطان نظری کند گدا را
 نه بکوی بی‌نویان گذری کنی باحسان
 نه بحال دردمندان نظری کنی خدا را
 تو که بسته زبانه‌ها بفسون چشم جادو
 ز زبان حال بشنو که چه حالتست ما را
 بمشام صبح خیزان نفحات گل رساند
 سخنی که در گلستان گذری بود صبا را
 بملازمان سلطان که رساند این دعا را
 که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
 چو طیب دردمندان لب لعل یار باشد
 دل دردمند عاشق ز که جوید این دوا را
 چه قیامت است جانان که بعاشقان نمودی
 رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
 همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
 دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی
 مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را
 دل عاشقان بسوزی چو عذار بر فروزی
 تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدا را
 ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد
 نظری فگن بحالش بت دلربا خدا را
 ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
 مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سپه‌ارا

ز نسیم بوستانی است هوای جان معطر بخدا که جرعه ده تو بعاشق سخرخیز
 که کس از نعیم جنت نشناسد این هوا را که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
 همه دوستان بهبستان و عماد و بیت احزان خبری ز حال حافظ بر یار باز گوئید
 که چمن وطن نشاید مترصد بلا را برسد مگر ز زلفش اثری مشام ما را

< ۳ >

عماد

حافظ

تا بود سایه مهر رخ او بر سر ما	بی‌غمت شاد مبادا دل غم‌پرور ما
روی ابنای زمان باشد و خاک در ما	غم‌خور ای دل که بجز غم نبود درخور ما
دل ما مجمر و در دامن خور آویزد	می‌کنم شادی از آن روز که گفتی برقیب
دود مشکین که برآید ز سر مجمر ما	کین گدا کیست که هرگز نرود از در ما
نسخه عطر عروسان چمن تازه کند	ما ز وصف رخ زیبای تو تا دم زده‌ایم
گر بگلزار رسد یک ورق از دفتر ما	ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
یا رب این غالیه طره حورالعین است	فلک آواره بهر سو کندم می‌دانی
یا عبیر نفس قدسی جان‌پرور ما	رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما
بر دل ما نکشاید دری از عالم غیب	بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند
تا غمت تیغ شهادت نکشد بر سر ما	تتوان برد هوای تو برون از سر ما
گوهر اشک نثار قدم او کردم	از نثار مژه چون زلف تو در در گیرم
گرچه با خاک برابر شمرد گوهر ما	قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
دل من چون علم از باد هوا می‌لرزد	دردمندیم خیر می‌دهد از سوزن درون
تابشد رایض منصور شه از کشور ما	دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
قره العین سلاطین جهان شاه شجاع	گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند
خسرو عادل لشکر شکن صفدر ما	بکشد از همه انصاف ستم داور ما

گفتمش حاصلم از هر دو جهان ذکر شما زود باشد که رساند سلامت یارم
 ورنه دنیا چه محل دارد و عقبی بر ما ای خویش آن روز که آید سلامت بر ما
 گفت جان در سر وصافی ما کرد عماد هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ
 گرچه او هیچ نگوید چه بود درخور ما گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

< ۴ >

عماد

حافظ

اگر وظیفه آن سنگدل جگرخواریست بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
 طریقی عاشق ثابت قدم وفاداریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
 چو زاری من بی‌دل بسمع او برسد بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 جزین قدر نزنند طعنه‌ام که بازاریست که مست جام غروریم و نام هشیاریست
 اگرچه در ره عشقم نه مرکبست و نه زاد خیال زلف تو پختن نه کار خامان است
 هنوز خاطر من در پی سبکساریست که زیر سلسله رفتن طریقی عیاریست
 در آن دیار که انفاس او فروشد عطر در آن چمن که نسیمی و زد طره دوست
 نسیم باد صبا را چه جای عطاریست چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
 بیا و توبه جانی کن از دل آزادی لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
 که نزد اهل طریقت گنه دل آزاریست که نام آن نه لب لعل و خط ز نگاریست
 ز روی بنده‌نوازی دلش بدست آور جمال شخص نه چشم‌هست و زلف و عارض و خال
 ز پا درآمدۀ را که بر سر یاریست هزار نکته درین کار و بار دلداریست
 ز عارض تو دلم شد اسیر عارضه که هر طبیب نداند که این چه بیماریست
 اگرچه مدعیان در مذلتم کوشند قلندران طریقت به نیم جو نخرند
 کسی که گشت عزیز تو ایمن از خواریست قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
 جفای دوست بغایت رسید و می‌ترسم سحر کرشمه وصلش بخواب می‌دیدم
 که انتهای جفا ابتدای بیزاریست زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

بجان خریدهام او را ولی نمی‌دانم
 که این معامله در خواب یا به بیداریست
 عمّاد در ره او جان سپار و شکرگزار
 که جان سپردن ما در ره طلبگاریست
 نه بسته‌اند در توبه حالیا می نوش
 که تو به وقت گل از عاشقان گنهگاریست
 دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزاریست

< ۵ >

حافظ

عمّاد

رواق منظر چشم من آشیانه تست	تو حاکمی و مرا سر بر آستانه تست
کرم نما و فروداً که خانه خانه تست	مکن خرابی ملک دلم که خانه تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت	ترا چه فخر اگر ت بوسد آستین چو منی
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست	که افتخار سلاطین بآستانه تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده‌باز	اگر خدای پرستان بزهده مغروراند
ازین حیل که در انبانه بهانه تست	امید بنده بانعام بی‌بهانه تست
بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل	توئی مسیح زمان ای طیب خسته دلان
لطیف‌های عجب زیر دام دانه تست	خنک وجود ضعیفی که در زمانه تست
دلت به وصل گل ای بلبل چمن خوش باد	طمع مدار که روزی بهوش بازآید
که در چمن همه گلبنگ عاشقانه تست	دلی که بی‌خبر از باده شبانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن	بیخس جرم جهانی که هیچ کم نشود
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست	ز گنج و رحمة و احسان که در خزانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار	امیدوار چنانم که سرکشی نکند
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست	چنین که مرگب من رام تازیانه تست
سرود مجلس است اکنون فلک برقص آرد	عمّاد دل شده را جان برای تست آری
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست	روان روشن صاحب‌دلان روانه تست

عماد

حافظ

تنها^۱ نخورم باده صهبا که حرام است
و آن عیش که بی‌دوست حلالست کدام است
هر شب که تو چون شمع در آئی شو دم روز
صبحی که نبینم رخ زیبای تو شام است
با طلعت زیبای تو و قامت رعنا
بر شمس و قمر سجده و بر سرو قیام است
آن شرط کرم نیست که بی‌جرم برنجی
باز آیی که این شیوه نه آئین کرام است
گفتی که دلت هیچ پیامی نفرستاد
دل با تو قرین است چه محتاج پیام است
گر قصد کند دشمن و ار تیغ زند خصم
ما را نظری از تو بهر حال تمام است
دل خال تو دیدست و ندیده سر زلفت
ای مرغ مرو در پی این دانه که دام است
با هر که نشینیم و بهر جای که باشیم
ای خاک در دوست ز ما بر تو سلام است
برخیز عماد از سر این کوی و سفر کن
کین منزل ارباب طریقت نه مقام است

گل در برو می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است
در مذهب ما باده حلالست و لیکن
بی‌روی تو ای سرو گل اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه به گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
با محتسیم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
حافظ منشین بی‌می و معشوقه زمانی
کایام گل و یا سمن و عید صیام است

۱ - سعدی و خسرو دهلوی در این زمین نیز غزلی دارند، سعدی گوید:

بر من که صبحی زدهام خرقه حرام است ای مجلسیان راه خرابات کدام است
و امیر خسرو دهلوی دارد:

ما را چه غم امروز که معشوقه و کام است دولت بمراد دل و اقبال غلام است

عمّاد

حافظ

دلم از تیغ فراق تو بدو نیم افتاد است
در میان غمت از غصّه چو میم افتاد است
آنک هر دم قدح شربت صبرش دادی
همچنان بر سر کوی تو سقیم افتاد است
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه
بمقامی که درو کشته مقیم افتاد است
دیده‌ام بی‌تو گهربار و گرفتار خیال
چون اسیری که ازو در یتیم افتاد است
هوس وصل تو در خاطر هر بی‌سر و پا
زان فتادست که طبع تو کریم افتاد است
از غم و رنج تو دل را چه شکایت باشد
جای شکر است که با ناز و نعیم افتاد است
آن چه باد است که از طرف چمن می‌آید
وین چه بوی است که در دست نسیم افتاد است
گر کند ناله عمّاد از غم هجران شب و روز
مکنش عیب که از یار قدیم افتاد است

عمّاد

حافظ

ما می‌رویم بی‌سر و پا از دیار دوست
بر دل غبار محنت و غم از گذار دوست
خیر است در جراحة و توفیق در الم
گر خستگی اهل دل است اختیار دوست
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار
در گردش‌اند برحسب اختیار دوست

تا وعدهٔ بگوش دل خسته‌ام رسد
 شبهانه خفت چشم من از انتظار دوست
 روزی اگر نهد قدمی در مقام من
 نقد روان کنم بارادت نثار دوست
 خورشید زیر سایه‌اش آید چو زلف یار
 سرگشته که تکیه کند بر کنار دوست
 گر خسروی بصید تزدی شود سوار
 جز شاه باز روح نشاید شکار دوست
 در عشق اگرچه مردمم انکار کرده‌اند
 عذرم نخواهد آنک ببیند عذار دوست
 عرض نیاز بر دل هر کس مکن عماد
 کز غیر بگسلد طمع امیدوار دوست

< ۹ >

حافظ

عماد

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح
 ز ماهتاب رخت شام عاشقان چو صیاح
 حلاوت لب تو برده تلخی از باده
 شمامهٔ نفست کرده عنبرین اقداح
 فروغ مهر تو در تنگنای پردهٔ دل
 مثال خلوت تاریک و شعلهٔ مصباح
 حمایل گل سوری کند عبیر آگین
 اگر بیاد دهی عنبرینهٔ زوشاح
 نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات
 کجا ز روضه بدوزخ رسد نسیم ریاح

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
 صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
 پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
 و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح
 بیوی صیح چو حافظ شبی بروز آور
 که بشگفت گل عیشت ز شعلهٔ مصباح
 ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
 نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاج
 بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
 اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

ز شکر روی نتابم که خوش همی‌گردد
بدولت رخ و زلت توام صباح و رواج
دلَم ز شوق رخت در وجود خود یابد
همان اثر که در اجسام باشد از ارواح
امیدوار بساقی کیمیا نظیریم
که قلب فاسد ما را نمی‌کند اصلاح
عمّاد در صف زهاد وصف باده مکن
که نام می‌توان برد بیش اهل صلاح
ندارد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شرع
براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
به آتشی ببر ای نور دیده گوی فلاح

< ۱۰ >

عمّاد

حافظ

بگذشت یار و بر من مسکنی نظر نکرد
و اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
شرح نیز از قصه شوقم زبان حال
چندانکه گفت در دل سختش اثر نکرد
جان گفت با دلَم که دگر درپیش مرو
دل خود چنان برفت که جان را خبر نکرد
در کوی عشق و کنج سلامت نشد مقیم
آلا ولی که عقل بکویش گزر نکرد
کس در کمان ابرویش از دور ننگریست
تا پیش تیر غمزه او جان سپر نکرد
جان را چه قدر بود که کردم فدای او
سهل است اگر نگاه در آن مختصر نکرد
گر من در آب دیده فتادم غریب نیست
پروانه را چه شد که ز آتش حذر نکرد
دلبر برفت و دل شدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گزر بمن چو نسیم سحر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او به شاهراه حقیقت گزر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی‌نظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

جان عماد دل شده آمد به لب و لیک
از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

< ۱۱ >

عماد

حافظ

<p>جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد آن را که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق صنعت گریست اما طبع روان ندارد هر شب‌نمی درین ره صد موج آتشین است دردا که این معما شرح و بیان ندارد سرمنزل قناعت نتوان زد دست دادن ای ساریبان فروکش کاین ره کران ندارد چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد یا هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد احوال گنج قارون کایام داد بر باد در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز مست است و در حق او کس این گمان ندارد کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد</p>	<p>مه با فروغ رویش نوری چنان ندارد گل تازه است او هم با رویش آن ندارد بستان عارض او بی‌آب دیده من باغ خوش است لیکن آب روان ندارد پیوسته با طراوت باشد بهار رویش کان بوستان رنگین بیم خزان ندارد دل می‌خرد بجانی یک بوسه از لب او ور می‌دهد بصد جان نرخ گران ندارد پیوسته آب حیوان زد لاف جان فزایی بالعل روح بخشش امروز جان ندارد من باری از دهانش وقتی نشان ندیدم یا من بصر ندارم یا او دهان ندارد اکنون که راز ما شد در عشق آشکارا باشد که روی زیبا از ما نهان ندارد بی‌صحبت جوانان شد پیر در جوانی آنکس که رای پیرش بخت جوان ندارد طبع عماد بی‌دل در بوستان معنی خوش طوطی است لیکن شکرستان ندارد</p>
--	---

عمّاد

حافظ

تو منعمی ز گدایان نظر دریغ مدار^۱ صبا ز منزل جانان گزر دریغ مدار
تو ابر رحمت ز کشتنم دریغ مدار وزو به عاشق مسکین خیر دریغ مدار
ز مخلصان حقیقی ترددی بزنان بشکر آن که شفگتی به کام دل ای گل
کس دریغ ندارد تو هم دریغ مدار نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
قدم پیرشش این خسته رنجه گر نکنی کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
نوشته که به شادی رسانمت روزی جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است
ز شادیم چه کشاید تو غم دریغ مدار ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
نشانه ز تو باید که خستگان ببرند مکارم تو به آفاق می برد شاعر
اگر شفا نفرستی الم دریغ مدار ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار
تو خضر وقتی و من راه کعبه گم کرده چو ذکر خیر طلب می کنی سخن اینست
ز ره فتاده نشان حرم دریغ مدار که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
جمال کعبه میسر نمی شود بی سعی غبار غم برود حال به شود حافظ
بسر نمی رود آخر قدم دریغ مدار تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار
تو نقد قلب روان گفته که صرف کنم
چود در مقام نیازی درم دریغ مدار
عمّاد پیش تو می مرد و با لب می گفت
که ای مسیح دم از کشته دم دریغ مدار

۱- این غزل اختلاف قافیه دارد اما ردیف و بحر یکسان است.

< ۱۳ >

حافظ

عماد

از رقیب دلم نیافت خلاص	ساقی از باده گزیده خاص
مثل القاس لایحِب القاس	قدحی ده باهل صحبت خاص
محتسب خم شکست و بنده سرش	جز می‌پخته هیچ کس ندهد
سن بالسن و الجروح قصاص	زاهد خام را ز غصه خلاص
همچو عیسیست جام می که مدام	بلبل از طعنه زند بر من
مرده را زنده می‌کند بخواص	چه غم القاس لایحِب القاس
مطرب من رهی بزن که به چرخ	باده در جام و عود در مجمر
مشتری زهره‌وش شود رقاص	چنگ بر ساز و شاهدان رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	گر بریزند خون می خواران
ترک سر تا نمی‌کند غواص	نه دیت بر کسی بود نه قصاص
حافظ از دل ز مصحف رخ دوست	صورت و معنی‌اش قبول عوام
خواند الحمد و سورة اخلاص	ظاهر و باطنش پسند خواص
	باغی از حسن و برگی از اخلاق
	خرمن از طاعت و جوی اخلاص
	دیده‌ام بحر و دامنم ساحل
	اشک لؤلؤ و مردمک غواص
	در کمند بلا بساز عماد
	چه کریزی چو لات حین مناص

< ۱۴ >

حافظ

عماد

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	ای که خون عاشقان کردی سبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل	هرگزت رحمی نیامد بر قتیل

هر کجا باشد عزیزی در جهان
 بر سر کوی غمت گردد ذلیل
 گر کنی رحلت دمی از پیش چشم
 از تن من جان کند عزم رحیل
 دوستانت را غم دوزخ نماند
 از جمالت صبر ما نبود جمیل
 تا نهی رخ بر رخ سیمین بری
 زر بپاید ریخت هم بالای فیل
 کی دهد یارب لب رضوان ما
 تشنگان را شربتی از سلسبیل
 ای صبا بویی ز انفاسش بیار
 تا شفا یابند جانهای علیل
 گر طیب آید بیالین عمّاد
 آب سرخ دیده اش باشد دلیل

< ۱۵ >

عمّاد

دلم از درد تو روزی کند جان تسلیم
 نرود از سر کوی تو بجنات نعیم
 ما در دیده بروی همه عالم بستیم
 که خیال رخ زیبای تو آنجاست مقیم
 گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد
 ما نداریم بغیر از تو نه امید نه بیم
 گشته فاش به بد عهدی و شوخی لیکن
 تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم

حامظ

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
 که حرام است می آن را که نه یارست و ندیم
 چاک خواهم زدن این دلخ ریایی چه کنم
 روح را صحبت ناجنس عذاییست الیم
 تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
 سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
 مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
 ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

مردم از خاک لحد رقص کنان برخیزد
 که به قبرش گزرد از سر کوی تو نسیم
 چشم بیمار تو چونست که مستست مدام
 ساقیا به خدا پیش مده می به سقیم
 هر که برطرف دهن خال تو بیند گوید
 به غلط نقطه افتاد مگر بر سر میم
 گر گزند لاف خریداری لعلت رسدش
 هر که بر روی چو زرگر درون اشک چون سیم
 روز وصل از تو بخیلی عجبم می‌آید
 که سماحت متوقع بود از طبع کریم
 بزکاتی برسی ناگه ازین خانه عماد
 سالی همچو تو محروم که راند ز حریم
 غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
 کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گزری
 سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
 فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
 درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
 گوهری معرفت اندوز که با خود ببری
 که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
 دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
 ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
 حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
 چه به از دولت لطف سخن و طبع کریم

< ۱۶ >

حامض

عماد

بیا و کلبه ما را شی منور کن
 میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن
 بیاد خلوت صاحب‌دلان گوشه‌نشین
 بیوی طره عنبرفشان معنبر کن
 تنم چو خاک شود بر مزار من بگزر
 مشام جانم از انفاس خود معطر کن
 ز تلخ عیشی شوریدگان ترش چه شوی
 بخند و دامن عشاق پر ز شکر کن
 ترا که گفت که بر پردهای دیده ما
 خیال صورت زیبای خود مصور کن
 ز در درآ و شبستان ما منور کن
 دماغ مجلس روحانیان معطر کن
 بچشم و ابرو جانان سپرده‌ام دل و جان
 بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
 لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده
 به این لطیفه دماغ خرد معطر کن
 طمع به نقد وصال تو حد ما نبود
 حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
 چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
 کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن



بگوش جان من آمد ندای اهل بصر ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
که توتیای جهان‌بین ز خاک این در کن بام قصر برآ و چراغ مه بر کن
شنودم از در و دیوار کوی او صد بار حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن بیا و خرگه خورشید را منور کن
بیار اشک و بنه روی بر زمین نیاز پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
بساط مجلس او پر ز گوهر و زر کن ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
عماد وصف دهانش چو در میان آری
حدیث قند لبش هر نفس مکرر کن

* * *